

کی می رویم بہشت؟

قصہ‌هایی از پهلوانان یگان فاتحین

رسول آفتاب

کی می رویم بہشت؟

قصہ‌هایی از پهلوانان یگان فاتحین

نویسنده: رسول آفتاب

صفحه‌آرا: الہام فرخی

طراح جلد: حامد سہرابی

ناشر: رسول آفتاب

(وابستہ بہ مؤسسہ فرہنگی ہنری رسول آفتاب)

نوبت و تاریخ چاپ: اول - پاییز ۱۳۹۵

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۳۶۵-۳۰-۴

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

قیمت: ۶۰۰۰ تومان

فہرست:

نکتہ / ۵

شہید دست و دل باز

شہید مدافع حرم؛ احمد عطایی / ۶

لیست شفاعت امین

شہید مدافع حرم؛ امین کریمی / ۱۸

جوانمرد شہید

شہید مدافع حرم؛ داود جوانمرد / ۳۸

کی می رویم بہشت؟

شہید مدافع حرم؛ عبداللہ باقری / ۵۲

یک ربع بہ اذان

شہید مدافع حرم؛ محمد طحان / ۶۹

مادرِ صبر

شہید مدافع حرم؛ مسعود عسکری / ۸۷

مادرِ وہب

شہید مدافع حرم؛ سید مصطفیٰ موسوی / ۱۰۰

صدای حسین (ع) را می‌شنوم

شہید مدافع حرم؛ محمدرضا دھقان امیری /

۱۲۱

شہید شو تا نمیری

شہید مدافع حرم؛ جواد اللہ کرم / ۱۳۶

عبدالزینب

دانشجوی بسیجی؛ شہید عقیل بختیاری / ۱۴۵

مرتضیٰ نظر کردہی مرتضیٰ

شہید مرتضیٰ سراوانی / ۱۵۲

مہر بستند و دھانم دوختند

شہید احمد قنبری / ۱۶۰

وقتی بسیجی در سوریه می‌جنگد، یعنی بسیج جهانی اسلام شکل گرفته است. وقتی خون پاک جوانمردان ایرانی، افغانی، پاکستانی، عراقی و... در خاک سوریه در هم می‌آمیزد، یعنی مرزهای عقیدتی، مرزهای جغرافیایی را در نوردیده و سپاه آخرالزمان یارگیری کرده است.

بذر نهضت نجات‌بخش حضرت روح‌الله، امروز به درخت تناوری تبدیل شده و مقدمات ظهور را فراهم نموده است.

خوشا به حال آنان که زودتر از همه، ندای "هل من ناصر" امام عصر (عج) را شنیدند.

خوشا به حال السابقون؛ بسیجیانی که با بیرق یگان فاتحین، در جبهه‌ی جهانی اسلام، نام خود را در دفتر یاران خراسانی حضرت حجت‌سلام‌الله علیه ثبت نمودند.

شهید دست و دل باز
شهید مدافع حرم؛ احمد عطایی



ابتدایی و راهنمایی را در مدرسه‌ی احرار خواند.
بعد رفت هنرستان فنی و حرفه‌ای؛ در رشته‌ی برق
دیپلم گرفت. آدم زبر و زرنگی بود. با همان دیپلم
برای خودش کار تراشید. برق کشی خانه‌های نوساز
را انجام می‌داد.

از سن بیست سالگی می‌گفت: «می‌خواهم ازدواج
کنم.»

از نظر مالی هم دستش خالی بود. گفتم: حالا
صبر کن. تازه استخدام شدی. دستت خالیست.
می‌گفت: «خدا بزرگ است. اگر من پا پیش
بگذارم، خدا می‌رساند.»

و خدا رساند. هم کارش درست شد، هم
ازدواجش.

پاسداری را دوست داشت. سه سال طول کشید تا
استخدام شد. بعد هم ازدواج کرد. می گفت: «مرد تا
ازدواج نکند ایمانش کامل نمی شود.»

○

خیلی خوش اخلاق بود. با همه شوخی می کرد. با
من هم خیلی شوخی می کرد. به من و پدرش خیلی
احترام می گذاشت. هر وقت وارد خانه می شد،
صورت ما را می بوسید. خم می شد، دستمان را
می بوسید.

شب عروسیش وقتی از تالار آمد جلوی در خانه، با
همان لباس دامادی زانو زد. پای من و پدرش را
بوسید. حتی با پدر خانمش همین کار را کرد. گفت: «
فرقی نمی کند. ایشان هم مثل پدر خودم است. چون
همه‌ی زندگی اش را به من داده.»

اقوام و همسایه‌ها تحت تأثیر قرار گرفته بودند.

خیلی دست و دل باز بود. به همه ما هم کمک می کرد. می گفت: «پدر و مادر جایگاه خاصی دارند. شما زحمت کشیدید، مرا تا بیست سالگی بزرگ کردید و به این جا رساندید. حالا وظیفه‌ی من است به شما رسیدگی کنم.»

هفته‌ای دو - سه بار به ما سر می زد. با همسر و بچه‌هایش می آمد.

○

به ما نگفته بود رفته سوریه. پدرش سگته کرده بود، ملاحظه حال او را می کرد. اما قبل از این که برود، تلفنی با من خداحافظی کرد. در طول مدتی که سوریه بود، حدود پانزده بار با من تماس گرفت. می پرسیدم: کجایی؟!

می گفت: «مأموریت دارم؛ اهواز هستم!»

البته از این و آن شنیده بودم. می دانستم سوریه است. اما وقتی تماس می گرفت، به روی او نمی آوردم. نمی خواستم ناراحت شود. فقط می گفتم: ما را دعا کن.

آخرین تماسی که گرفت، روز سه شنبه بود. خیلی التماس دعا داشت. روز پنجشنبه هم شهید شد. خوشا به حالش که شهادت نصیبش شد.



توکل بسیار بالایی داشت. با این که وضعیت مالی، کاری، خدمت سربازی و بیماری پدرم جور نبود، اما احمد اصرار داشت ازدواج کنم. می گفتم: «تو چکار داری؟ همه ی هزینه اش با من.» وضع مالی خودش هم خوب نبود، با این حال به مادرم گفته بود: «اگر محمود ازدواج کند، شب خواستگاری ده میلیون تومان به او می دهم.»

فیش حقوقی اش را دیده بودم. حدود یک میلیون و صد هزار تومان قسط می داد. چه طور می خواست ده میلیون تومان به من بدهد؟

تو گلش با توکل ما قابل قیاس نبود.

وقتی آمد خواستگاری، دو ساعت در باره زندگی و خصوصیات اخلاقی، اعتقادی، دینی و مذهبی خودش صحبت کرد.

گفت: «اگر یک ناامنی یا آشوب پیش بیاید که مملکت به خطر بیفتد، من آرام و قرار نخواهم داشت. اگر آقا حکم جهاد کند، من باید بروم برای دفاع. حتی اگر بگویند زن و بچه‌ها را هم باید در این راه فدا کنی، من اطاعت می کنم. من پاسدار هستم. درباره مسؤلیت کاری ام به شما توضیح نخواهم داد؛ یعنی انتظار نداشته باشید. در مجلس عروسی که بزن و برقصد داشته باشد و یا در محافلی

که در آن گناه باشد، به هیچ وجه شرکت نخواهم کرد.»



اردیبهشت سال ۱۳۸۷ به اتفاق خانواده‌هایمان رفتیم پیش آیت الله "احمدی فقیه". ایشان صیغه‌ی عقدمان را جاری کرد. روز بعد که جمعه بود؛ صبح زود راه افتادیم، رفتیم گلزار شهدا. بعد رفتیم مسجد امام رضا- علیه السلام- جلسه‌ی اخلاق آیت الله "تحریری". ساعت چهار بعد از ظهر هم رفتیم نمایشگاه کتاب. احمد علاقه‌ی زیادی به مطالعه داشت. به من هم توصیه می کرد اهل مطالعه باشم.



اولین فرزندمان "محمدعلی" خرداد ۱۳۹۰ به دنیا آمد. احمد یک دسته گل زیبا و یک انگشتر طلا با نگین عقیق برایم خرید.

آبان همان سال که محمدعلی شش ماهه شد، عازم سفر کربلا شدیم. در شهر نجف بودیم و در حال بازگشت از زیارت حرم حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) ناگهان محمدعلی از دست احمد افتاد و سرش به زمین خورد. بچه گریه می کرد. من هم گریه می کردم. وقتی به اتاق رفتیم، احمد گفت: «کربلا آمدن همین است. اینجا شهر بلاست. ما حالا یک گوشه اش را داریم می بینیم. باید سختی بکشیم تا یک ذره درک کنیم، ببینیم چه مصیبت ها کشیدند.»

بعد نشست، روضه خواند و هر دو گریه کردیم. "محمد حسین" شهریور ۱۳۹۳ به دنیا آمد. این بار احمد آقا یک دسته گل و یک سرویس نقره به من هدیه داد.

مدت‌ها قبل از این که عازم سوریه شود، فیلم عملیات‌های رزمندگان مدافع حرم را می‌دید و گریه می‌کرد. خیلی دوست داشت برود. با توجه به این که پاسدار بود، مسئولینش به دلیل مسائل امنیتی اجازه نمی‌دادند. این موضوع به شدت افسرده‌اش کرده بود. تا این که من به او گفتم: من نذر می‌کنم درخواست تو را امضا کنند و این قدر عذاب نکشی. سرانجام در تاریخ ۱۳۹۴/۰۷/۱۶ بار سفرش را بست و ساعت چهار بعد از ظهر همان روز اعزام شد. موقع رفتن خیلی ذوق و شوق داشت. بعد از اعزام هم بارها از سوریه تماس می‌گرفت و احوال‌پرسی می‌کرد.



در یکی از عملیات‌ها از ناحیه‌ی میچ پا به شدت مصدوم شده بود. فرماندهان گفته بودند به ایران

برگردد، اما احمد آقا نپذیرفته و گفته بود: «من باید

بمانم. چون اگر برگردم، شاید دیگر نتوانم بیایم.»

یک شب خواب دیدم شهید شده. تابوتش را آوردند گذاشتند وسط اتاق.

دو شب قبل از شهادتش تماس گرفت. من گریه می کردم.

گفت: «چرا ناراحتی؟!»

گفتم: خوابی دیدم؛ حالم خیلی بد است...!

گفت: «چه خوابی دیدی؟! بگو...»

گفتم: خواب دیدم شهید شدم...!

خندید. گفت: «ای بابا...! من کجا و شهادت

کجا...!»

لیست شفاعت امین

شہید مدافع حرم؛ امین کریمی



یک جوان خوش رو و خوش سیما، با ته ریش
آنکارده شده، با پیراهن ساده به رنگ آبی آسمانی و
شلوار و جوراب طوسی.

این‌ها هیبت آن جوان صاف و ساده و صادق و
سرشار از انرژی بود که آمد به خواستگاری‌ام. یک
جعبه شیرینی خیلی بزرگ و یک دسته گل خیلی
خیلی بزرگ در دستانش بود.

این تصویر زیبا و دوست داشتنی هیچ‌وقت از
ذهنم محو نمی‌شود.

وقتی با پدرم سر صحبت را باز کرد، همان جلسه
اول رفت سروقت شهدا. پدرم رزمنده دوران دفاع
مقدس بود. به همین خاطر او را درک می‌کرد. اصلاً
انگار این حرف‌ها آن دو را به هم نزدیک‌تر کرد.

امین گفت: حاج آقا، ما هر چه داریم از شهدا داریم. الگوی من شهدا هستند. علاقه خاصی به شهدا دارم...

آن روز من کمی تعجب کردم. کمی هم خنده‌ام گرفته بود. با خودم فکر می‌کردم؛ این جلسه چه شباهتی به خواستگاری دارد؟! ○

بعدها خودش تعریف می‌کرد: قبل از خواستگاری رفتم حرم حضرت معصومه (سلام الله علیها) گفتم خدایا، تو می‌دانی که حیا و عفت دختر برای من خیلی مهم است. من کسی را می‌خواهم که این ملاک‌ها را داشته باشد. خانم، هر کس این مشخصات را دارد، نشانه‌ای داشته باشد و آن هم این که اسم او هم نام مادرت حضرت زهرا (سلام الله علیها) باشد.

امین می گفت: هیچ وقت این طوری دعا نکرده
بودم، اصلاً نمی دانم چرا قبل از خواستگاری شما،
ناخود آگاه چنین درخواستی کردم!
می گفت: با حضرت معصومه معامله کرده ام.

○

من هم قبل از ازدواج، هر خواستگاری می آمد به
دلم نمی نشست! اعتقاد و ایمان همسر آینده ام برایم
خیلی مهم بود. می دانستم مؤمن واقعی برای زن و
زندگی ارزش قائل است.

شنیده بودم چله زیارت عاشورا خیلی حاجت
می دهد این چله را آیت الله حق شناس فرموده بود. با
صد لعن و صد سلام! کار سختی بود، اما به نظرم
ازدواج موضوع بسیار مهمی بود که ارزش داشت
برای رسیدن به بهترین ها، سختی بکشم. آن هم برای

من که همیشه دوست داشتم از هر چیز بهترین آن را داشته باشم...

چهل روز را به نیت همسر معتقد و با ایمان خواندم ۳-۴ روز بعد از اتمام چله، خواب شهیدی را دیدم... چهره‌اش را به خاطر ندارم اما یادم هست که لباس سبز به تن داشت و روی سنگ مزار خودش نشسته بود. دیدم مردم به سر مزار او می‌روند و حاجت می‌خواهند، اما به جز من هیچ کس او را نمی‌بیند که او روی مزار نشسته... شهید یک تسبیح سبز به من داد و گفت حاجت را گرفتی! هیچ کس از چله‌ی من خبر نداشت... به فاصله چند روز بعد از آن خواب، امین آمد به خواستگاری‌ام.



تمام ولادت‌ها، اعیاد و هر مناسبتی از امین هدیه داشتم. در ایام عقد تقریباً هفته‌ای ۲ بار برایم گل

می خرید. اولین هدیه اش دیوان حافظ بود. هر شب خودش یک شعر برایم می خواند و در موردش توضیح می داد. با این که من اهل شعر نبودم، از این-که او حرف بزند، لذت می بردم و هیچ وقت خسته نمی شدم. فقط دلم می خواست حرف بزند.

امین همیشه می گفت: مرد واقعی باید بیرون از خانه شیر باشد و در خانه موش.

به خانه که می آمد، دست هایش را به علامت احترام نظامی کنار سرش می گرفت و می گفت: سلام رییس.

عادت داشتم ناهار را منتظرش بمانم، صبحانه را دیرتر می خوردم ... اوایل به امین نمی گفتم که ناهار نخوردم، ناراحت می شد. وقتی به خانه می آمد با هم ناهار می خوردیم. حدود ۴-۵ وقت ناهار ما بود. خیلی لذت داشت این منتظر بودنش. حتی ماه

رمضان افطار نمی‌خوردم تا او بیاید. امین هم روزه‌اش را باز نمی‌کرد تا خانه. پیش آمده بود که ساعت ۱۱-۱۰ افطار خورده بودیم. واقعا لذت بخش بود این با هم بودنمان. حتی عادت داشتیم در یک بشقاب غذا بخوریم که در تمام این مدت کوتاه زندگی هیچ گاه ترک نشد حتی در میهمانی‌ها.

آخر شب خوردنی‌های مختلف می‌آوردیم و تا نیمه‌های شب فیلم و سریال نگاه می‌کردیم.

همان زمان‌ها با خودم می‌گفتم: چقدر به من خوش می‌گذرد و چقدر زندگی خوبی دارم.

واقعاً همین‌طور بود. من با داشتن امین، خوشبخت‌ترین زن دنیا بودم.

برنامه سوریه‌اش را به من نگفته بود! فقط گفت:
آموزش نیروهای اعزامی به سوریه را به عهده دارم.
گاهی کمی دیرتر به خانه می‌آیم.

کلی شکایت می‌کردم که بعد از ساعت کاری
نمان و به خانه برگرد. دائم تماس می‌گرفتم که من
غذا را آماده کردم و منتظرت هستم، کجایی؟!

گاهی حتی بین روز مرخصی ساعتی می‌گرفت و
به خانه می‌آمد! می‌خندیدم و می‌گفتم: بس که
زنگ زدم آمدی؟

می‌گفت: نه، دلم برای تنگ شده.

آنقدر مرا وابسته خودش کرده بود و آنقدر برایش
احترام قائل بودم که حتی وقتی برای میهمانی به خانه
مادرم می‌رفتیم، عادت کرده بودم پایین پایش کنار
مبل بنشینم. هرچه می‌گفت بیا بالا کنارم بنشین من
راحت نیستم، می‌گفتم من اینطور راحت ترم.

می گفت: دود اگر بالا نشیند کسر شأن شعله نیست
همه می خندیدیم.

راستش را بخواهید دلم می خواست همیشه همسرم
جایگاهش بالاتر از من باشد.

بعدها هر کس زندگی خصوصی ما را می دید،
برایش سخت بود باور کند مردی با این همه
سرسختی و غرور، چنین خصوصیتی داشته باشد.

امین ابهت و غرور خاصی داشت و واقعاً هر کس
بیرون از خانه او را می دید تصور می کرد آدم بسیار
جدی و حتی بد اخلاق است. وقتی پایش را از خانه
بیرون می گذاشت کلاً عوض می شد...

اما در خانه واقعاً آدم متفاوتی بود. تا در خانه را
باز می کرد با چهره شاد و روی خندان، شروع به
شیطنت و شوخی می کرد.

او آخر، امین می گفت: زهرا، خیلی بد است که ما این طور هستیم، باید وابستگی ما به هم کمتر شود! انگار می دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد. برای من می ترسید. حرف هایش را نمی فهمیدم. اعتراض کردم که؛ چرا این طور می گویی؟ خیلی خوب است که ۲ سال و ۸ ماه از زندگی مشترک ما می گذرد و این همه به هم وابسته ایم که روز به روز هم بیشتر عاشق هم می شویم.

گفت: آره، خیلی خوب است، اما اتفاق است دیگر. خدایی ناکرده.



گفت: تو دوست نداری شوهرت شهید شود؟
گفتم: در این سن و سال دلم نمی خواهد تو شهید شوی. بین امین حاضرم خودم شهید شویم اما تو نه.

گفت: پس چطور است که در دعاهايت دائماً
تکرار می کنی یا امام حسین خودم و خانواده ام فدای
تو شویم؟

گفتم: قربان امام حسین بشوم، خودم فدایش
می شوم اما فعلاً بمان. اصلاً این همه کار خیر ریخته!
سرپرستی چند یتیم را بر عهده بگیر و ...

حس التماس داشتم گفتم: امین تو می دانی من
چقدر به تو وابسته ام. تو می دانی نفسم به نفس تو بند
است.

گفت: آره می دانم.

گفتم: پس چرا برای رفتن اصرار می کنی؟
صدایش آرام تر شده بود، انگار که بخواهد مرا
آرام کند. گفت: زهرا جان من به سه دلیل می روم.
دلیل اولم خود خانم حضرت زینب (س) است.
دوست ندارم یک بار دیگر آن جا محاصره شود. ما